

## تفاهم میان فرهنگی و حاملان آن

متن حاضر سخنرانی دکتر احمد صدری در یکی از کنفرانسهای تخصصی دفتر همکاری است که از نظر شما می‌گذرد.

### ■ دکتر احمد صدری

تهاجم فرهنگ‌های سلطه‌جو بر دیگر فرهنگ‌ها واقعیتی انکارناپذیر در تاریخ حیات اجتماعی انسان است. در مقابل تهاجم، دفاع و بلکه حمله متقابل حکم قطعی عقل سالم است. اما از دیگر سو، فرهنگها نیازمند داد و ستد و شناخت یکدیگرند، تا از این طریق به وسعت افق اندیشه و عمل و غنای هرچه بیشتر دست یابند. برخورد فرهنگ‌ها، منازعه‌ای همه‌جانبه و در عین حال همراه با تعاطی است. نزاعی فکری در عین تمایل به درک بیشتر و فهم درست‌تر از یکدیگر، و همین تمایل به درک بهتر است که «تفاهم میان فرهنگی» را ضروری می‌سازد. حدیث منازعه فرهنگ ناب اسلامی با فرهنگ معاصر غرب، خود به روایتی مفصل نیازمند است، و کیست که عنصر سلطه‌جویی و تحقیر دیگران را در جوهره فرهنگ غرب با تمام وجود درک نکنند؟ از این زاویه، تحلیل جبهه مدافعین و شیوه‌های دفاع مهمترین سوالی است که پاسخ شایسته و عمیقی را می‌طلبد. به واقع نقش روشنفکران حوزوی و دانشگاهی در این جبهه چیست؟

و اما از زاویه تلاش برای دست‌یابی به تفاهم نیز، دل‌مشغولی دیگری لازم است. و چه بسا که با فراهم آمدن شرایط مساوی در جهت تفاهم میان فرهنگی، بخش اعظم منازعه برخیزد، البته اگر شرایط مساوی پدید آید!! بهر حال اولین سؤال در تبیین مسیر تفاهم مزبور، ارائه فرضیه تفاهم و تعیین حاملان آن است. به راستی چه کسانی می‌توانند بار تفاهم میان فرهنگی را بر دوش کشند؟ متن حاضر سخنرانی دکتر احمد صدری استاد جامعه‌شناسی دانشگاه لیک فورست آمریکاست که این مهم را در کنفرانس تخصصی گروه جامعه‌شناسی دفتر همکاری به بحث گذاشته است.

علوم اجتماعی مطرح می‌کنند انتزاعی به نظر برسد ولی این امکان وجود دارد که به این بحثهای انتزاعی، به عنوان یک نوع بیوگرافی نگاه کنیم، به این معنی که بسیاری از جامعه‌شناسان، هم در مطالعات جامعه‌شناختی و هم در بحثهای نسبتاً انتزاعی روش‌شناسی علوم اجتماعی، دستاوردهایشان حاصل مطالعه در باب یک جامعه و تمدن خاصی بوده است، و سؤالاتی که برای ایشان مطرح می‌شده، از نظر تمدنی، معنی و مفهوم خاصی داشته است. لذا بدون اینکه بخواهیم به تقلیل‌گرایی روان‌شناسانه<sup>۱</sup> دچار شویم و مسأله را با تبیینهای روانشناختی توجیه کنیم و توضیح دهیم که هر یک از عالمان علوم اجتماعی با چه دلایل و انگیزه‌هایی چه مسائلی را بررسی کرده‌اند، و یا اینکه خدای نکرده بخواهیم عقاید فردی را برعکس ارائه دهیم و یا بخواهیم رد پای علایق تمدنی، فرهنگی و روانی عالم را در کارش دنبال کنیم که بالاخره به یک نوع تقلیل‌گرایی می‌رسیم، بدون اینکه بخواهیم چنین عمل کنیم، می‌توانیم به کارهای این علماء اجتماعی، به عنوان پاسخهایی به مسائل خاص فرهنگی یا فرهنگ خاص نگاه کنیم، البته این بدان معنا نیست که آن مسائل، مسائل خیلی عام اجتماعی باشد و آنها بخواهند به صورت یک دائرةالمعارفی از «الف» تا «ی» درباره هر چیزی بصورت مرتب و منظم شروع به جواب دادن کنند. بلکه یک سری اولویتهایی در اذهان وجود داشته است که این امکان را به وجود می‌آورد که ما بتوانیم تئوریهای اجتماعی را به عنوان بیوگرافی این علماء مطالعه کنیم. البته این کار، کار آسانی نیست ولی در موارد خاصی می‌شود از حرفهایی که خود افراد در زمینه علل گرایششان به علوم اجتماعی زده‌اند استفاده کرد. این مقدمه هر چند برای فهم تئوریها لازم نیست ولی می‌تواند بسیار روشنگر باشد.

حال می‌خواهم بگویم که چرا خود بنده، به مطالعه زمینه‌های خاصی از جامعه‌شناسی که در واقع جامعه‌شناسی روشنفکران است، گرایش پیدا کرده‌ام، علل و عوامل چنین گرایشی چه بوده است و بعد بپردازیم به تعریف روشنفکران و اینکه آنها کیستند، و اصولاً ما تا چه حدی اجازه داریم که در تمدنهای مختلف یک عنوان و مفهوم خاص را بکار برده و مصادیقش را بیابیم، و در نهایت به یک نوع تاریخ تفکر اشاره می‌کنم. در عین حال باید توجه داشته باشید که مباحث کلی را مطرح می‌کنم و علل پرداختن به آنها به عنوان یک نوع بیوگرافی را طرح خواهم کرد. این نوع نگرش می‌تواند روشنگر باشد چرا که باید افکار را در زمینه فکری خاص خودشان اعم از فردی، روانی، اجتماعی، تمدنی و جهانی شناخت.

بحث را از اینجا شروع می‌کنم که اصولاً چرا باید به پدیده‌ای که به آن تفاهم فرهنگی می‌گوییم توجه داشته باشیم و نیز حمله و عاملین این تفاهم میان فرهنگی چه کسانی، چه قشری و چه گروهی در جامعه باید

هر چند برخی از بحثهایی که دانشمندان در هر یک از رشته‌های

باشند.

به موازات این مسأله و در ادامه آن، این بحث مطرح می‌شد که ملت‌های دیگر را چگونه باید شناخت. بنابراین ما در نوجوانی تفاهم میان فرهنگی، دو علم داریم، یکی شرق‌شناسی<sup>۱</sup> که هدفش شناختن دیگرهای متمدن بود (به تعبیر من) و دوم انسان‌شناسی<sup>۲</sup> که هدفش شناختن دیگرهای غیر متمدن بود. خیلی از دانشمندان در این مسیر گام برداشتند. امروزه ما در جایی هستیم که حدود ۳۰ تا ۴۰ سال است که شرق‌شناسی به انتهای راه خودش رسیده و کمتر در دانشگاه‌های دنیا به کارشان مشغولند و به زحمت به کارشان ادامه می‌دهند. در واقع تهاجم فرهنگی در قالب خاصی که آنها قبلاً انجام می‌دادند، تمام شده است. انسان‌شناس‌ها هم دیگر به این طریق به شناخت دیگری نمی‌پردازند، یعنی تفوق خودشان را از طریق شناخت دیگران انجام نمی‌دهند و نمی‌توانند به اثبات برسانند، و شاید سرش آن باشد که دیگر توان این کار را ندارند و آنقدر در علمی بودن این طریقه شک و تردید علمی ایجاد شده است که بنظر می‌رسد دیگر به انتهای راهشان رسیده‌اند.

حال اینکه چرا تفاهم میان فرهنگی به این وضع رسیده است، به بیان تاریخ این علوم نیاز دارد. مثلاً در دنیای امروز در انسان‌شناسی ما مراحل مختلفی را می‌بینیم. در مرحله اول یک اروپایی شروع به شناخت فرهنگ غیر متمدن کرده و یک تئوری کلی بوجود می‌آورد، سؤالاتی از قبیل اینکه مذهب آنها چیست؟ برایشان مهم نیست. بلکه سؤال می‌کند که کارکرد<sup>۳</sup> مذهب در این جامعه و فرهنگ و برای کل جامعه چیست؟ و اصلاً نیاز نیست آن تصویری که جامعه نسبت به مذهبش دارد در ذهن شما هم باشد، خیر، بلکه حتی ممکن است کاملاً متضاد یا متفاوت باشد.

دسته دیگری گفته‌اند لازم نیست ما فیزیولوژی آنها را بفهمیم، فقط لازم است آناتومی آنها را بشناسیم. فرق میان آناتومی و فیزیولوژی در این است که آناتومی مطالعاتش را روی انسان مرده انجام می‌دهد، یعنی تشریح اعضا و جایگاه اعضا، اما در فیزیولوژی کارکرد و عملکرد هر عضو مورد بررسی قرار می‌گیرد، عضوی که در انسان زنده و دارای حیات است. جریان کارکردگرائی عقب می‌رود و جریان ساختارگرائی پیش می‌آید. پیشقراول این راه «رلوی اشتراوس» است که در جهت شناخت کلی ساختهای تفکر بشری حرکت می‌کند و در واقع به ساختهای زبانی و بطور کلی دوگانگی‌هایی که در همه جنبه‌های مختلف زندگی، از جمله در تظورهای زبانی پیش می‌آید، گرایش پیدا می‌کند. به هر حال در اینجا سخن از این است که برخورد با دیگری به چه شکلی بوده و الان به چه شکلی است. این دو دیدگاه می‌گویند ما باید مردم و تمدن آنها را بدون توجه به محتویات باورهای آنها، یا لاقلاً بدون جدی گرفتن آن محتویات بشناسیم. ما باید بدنال کارکرد و ساختار هر فکر در

تصمیم بر آن است که موضوع تفاهم میان فرهنگی را به صورت یک فرضیه کلی مطرح نکنم، بلکه با در نظر گرفتن مسائلی از قبیل اینکه: رابطه فرضیه با حاملان آن یعنی افرادی که این تفاهم میان فرهنگی را انجام می‌دهند، چیست و اینکه این حاملان چه ویژگی‌هایی داشته و آیا این حاملان همان روشنفکران هستند و آیا در همه تمدنها و جوامع چنین حاملانی وجود دارند یا نه مطرح کنم. پس ترتیب مباحث بدین قرار است: اولاً آیا تئوری فوق ممکن است؟ ثانیاً حاملان آن چه کسانی هستند و آیا آنها گروهی اعتباری‌اند یا حقیقی و واقعی، و آیا در همه تمدنها وجود داشته‌اند یا نه. علاوه بر اینها در ضمن بحث، می‌خواهم درباره‌ی علایق خودم نسبت به این مسأله بحث کنم، چرا که دانستن آن خیلی مهم است و دیدگاه جامعه‌شناس و نظرگاه او خیلی اهمیت دارد و می‌تواند به عنوان یکی از عوامل مهم تفکر اجتماعی مورد قرار گیرد. علایق یک دانشمند، علایق شخصی نیست بلکه علایق تمدنی است و نباید آنها را بپوشاند.

### فرضیه تبادل و تفاهم میان فرهنگی

معضله و مسأله اساسی‌ای که در اینجا وجود دارد و شاید بتوان گفت که در نیمه دوم این قرن خیلی مطرح شده، این است که آیا اصولاً تفاهم میان فرهنگی امکان‌پذیر است یا خیر؟ سابقه تاریخی این بحث به کشف جهان توسط غرب باز می‌گردد، یعنی زمانی که اروپا و غرب استعمارگر آمد و جهان را کشف و فتح کرد. اولین سؤالاتی که برای فاتحین مطرح شد این بود که به نظر آنها آیا این انسان‌نمایی که در این دنیای غیر متمدن فتح شده با آنها مواجه شده‌اند، آیا اصلاً انسان هستند یا نه. اگر اینها را انسان فرض می‌کردند تقریباً یک مسأله الهیات مسیحی مطرح می‌شد و آن اینکه اینها باید مسیحی می‌بودند و سؤال این بود که اگر اینها انسان هستند پس چرا مسیحی نیستند و چرا خدا اینها را به این حال رها کرده است و از این رو به این نتیجه می‌رسیدند که شاید اینها انسان نباشند و روح نداشته باشند، و اگر هم روح داشته باشند باید به عنوان ابزار بکار گرفته شوند. این حرف به نظر ارسطو برگشت می‌کند که می‌گفت بعضی از انسانها در طبیعت، اصلاً برای بردگی و بندگی خلق شده‌اند و ذاتاً و فطرتاً ابزار هستند. این معضله فلسفی مربوط به علم الهیات، در اولین برخورد غرب با کشورها و تمدنهای دیگر مطرح می‌شده است، مخصوصاً در میان بومیان آمریکا این مسأله مطرح شده بود. خیلی از فحول فلسفی و الهی اروپا در دو طرف مسأله نظر داده بودند. البته هر طرف هم که اثبات می‌شد به نفع اروپا بود. زیرا اگر اروپاییان ادعای انسان بودن آنها را می‌کردند باید آنها را به زور مسیحی می‌کردند، همچنانکه در آمریکای جنوبی رخ داد، و اگر فرض مخالف اثبات می‌شد آنها را به بردگی می‌گرفتند.

1 - Orientalism

2 - Anthropolog

3 - Function

است نه غیر آن. یک انسان شناس باید خود را در آن غرق کند تا بتواند آن را بیابد، وقتی هم فهمید آن وقت تازه می بیند که قابل ترجمه به زبانهای دیگر نیست. مرحله اول شبیه یک مطلق‌گرائی است، یعنی شبیه یک تحمیل و پتک است که خود را به زور بر انواع و اقسام فرهنگها تحمیل می‌کند و جریان دوم هم هنرش هنر یک آینه است که از خود هیچ چیز ندارد و تنها می‌تواند مجرای دیگری در خودش باشد.

ما الآن در یک مرحله تمدنی خاصی قرار داریم که هیچکدام از این دو نحوه برخورد نمی‌توانند پاسخگوی ما باشند و روشنفکرهای جهان که در این تمدنها و فرهنگها تربیت شده‌اند، چه در مرحله اول و چه در مرحله دوم و چه در انتهای این دو مرحله قادر نیستند که یک نوع تفاهم میان فرهنگی ایجاد کنند، بلکه یا کاملاً منکر آن می‌شوند و یا آنرا به افراط می‌کشانند.

### ضرورت تفاهم میان فرهنگی در عصر حاضر

اینکه چرا باید تفاهم میان فرهنگی باشد و چرا ما باید نگران آن باشیم که چه شده دیگر تفاهم میان فرهنگی اهمیت ندارد و حدود ۱۵ سال است که به این مطلب نمی‌پردازند جوابش این است که درست است الآن وضعیت دنیا به گونه‌ای است که در گوشه و کنار آن فجایعی اتفاق می‌افتد که جدید نیست و هر تمدنی در طول تاریخ سعی کرده بر دیگری غالب شود آنها هم به انحاء و طرق مختلف و به وسیله جنگها و درگیری‌ها، و فجایعی مشابه آنچه الآن رخ می‌دهد وجود داشته است، ولی امروزه یک پدیده جدیدی وجود دارد که تفاهم میان فرهنگی را الزامی می‌کند و آن اینکه جهان ما در حال کوچک شدن و آب رفتن است هر چند از تعصبات مردم دنیا کم نشده است. به عبارت دیگر ما چون دنیایی هستیم با جزائر متعدد و فراوان، مثل یک مجمع‌الجزایر که هر کدام از این جزیره‌ها از دیگری متنفر است و معتقد است که باید آن دیگری از بین برود و حالا طوری شده که این جزایر به هم نزدیک شده و آب بین آنها در حال خشک شدن است، پس تعصبات خیلی خطرناک‌تر شده و هر چه نزدیک‌تر می‌شوند می‌بینند که خیلی از هم دورند و فاصله دارند و با سلاحهایی که دارند می‌توانند خود را از بین ببرند. اما الآن این روشنفکران جزایر، مسلح به ابزارهایی نیستند که بتوانند جلوی این خطر خشک شدن آب را بگیرند و تعصبات را حفظ کنند. دلیل آن هم اینست که تاریخ انسان شناسی اینطور سیر کرده که مراحل قبلی بازگشت پذیر نیست. علماء هم الآن می‌گویند که تفاهم غیر ممکن است و از صحنه خارج شده‌اند. هیچ یک از بزرگان جامعه شناسی چون آگوست کنت دورکایم، زیمل و ... این پیش بینی را نمی‌کردند بلکه می‌گفتند وقتی دنیا پیشرفت کرد تعصبات از بین می‌رود و مردم، مذهب، ملیت، قومیت و اختصاصات زبانی را کنار می‌گذارند و یک جامعه خوب بوجود می‌آید. این پیش بینی مربوط به قرن بیستم بود و زمانی که جنگ جهانی اول پیش آمد همه آن تحلیلها از بین رفت، بعد از آن هم جنگ دوم جهانی و

آن جامعه باشیم بدون اینکه به محتویات آن فکر اهمیت داده و آن را جدی بگیریم. زیرا اگر بخواهیم جدی بگیریم باید از تمدن خود چشم پوشی کرده استعفاء دهیم و در حد آن فرد غیر متمدن قرار بگیریم. امروز این نوع انسان شناسی دیگر مطلوب یا مطرح نیست. بیشتر انسان شناسی‌هایی که الآن صورت می‌گیرد بدنبال همدلی است - مکتب اشراقی - و انسان شناس در شناخت یک تمدن به موضوع مورد شناختش «بومی» نمی‌گوید، چرا که این لفظ امروزه تحقیرکننده و زشت و تعبیری خارج از ادب است. بلکه آنها امروزه از تعبیر Clagent استفاده می‌کنند که یک لغت جدید است و مربوط به ده سال اخیر است و ما باید به افرادی که راجع به آنها مطالعه می‌کنیم احترام بگذاریم. انسان شناسها نباید حالت پزشک و قاضی داشته باشند، بلکه باید همچون وکیل مدافع باشند، یعنی خود را در آن سطح یا تمدن قرار دهند و سعی کنند آن را بشناسند و به دیگران بشناسانند. به عبارت دیگر، تاریخ کارکردگرائی یا ساخت‌گرائی به پایان رسیده است و انسان شناسی در جهت شناخت تفاهم میان فرهنگی بیشتر به این مفهومی که ما داریم نزدیک می‌شود. در اوج انسان شناسی و در جوانی آن یک فرهنگ سعی داشت فرهنگهای دیگر را - به طریقی که غرب، جوامع غیر غربی را می‌شناخت - بشناسد و اسم آن را هم علم می‌گذاشت، که این جریان البته هنوز تمام نشده است اما به انتهای راهش نزدیک شده است و الآن محل تأمل است که ما با چه حقی باید جامعه غیر غربی را بشناسیم و کم کم به اینجا رسیده‌اند که ما از شناخت دیگران استعفاء دهیم و در حال حاضر این علم دیگر علم نیست بلکه پیشداوریه‌ها و قالب‌هایی است که سعی می‌کند همه را به زور در آن جای دهد. خلاصه این جریانی که در نهضت فکری «پست مدرنیسم» هم خیلی طرفدار دارد اینست که تفاهم و تفهم میان فرهنگی اصلاً ممکن نیست، از تفهم هیچ خبری نیست و چیزی قابل ملاحظه‌ای در آن در اختیار نداریم، زبانهایی که در دنیا موجودند غیر قابل ترجمه است و تمام فرهنگها هم بازیهای زبان است که قابل ترجمه نیست. یعنی ما در هر رشته علمی اصطلاحات و کلماتی را اختراع می‌کنیم و خود را وارد آن اصطلاحات می‌کنیم و یک بازی کشف می‌کنیم. هر تمدنی یک بازی زبانی است که غیر قابل ترجمه به یکدیگر است.

پس اگر بخواهیم در انسان شناسی، تفاهم میان فرهنگی را در قالب یک «تیپ ایده‌آل» یا «حد وسط» تعریف کنیم دچار افراطی در سمت چپ یا راست شده‌ایم که یا اصلاً فرهنگی را نمی‌توان شناخت یا آنکه آن شناخت، یک شناخت غیر واقعی خواهد بود، و اگر هم بر آن نام علم گذاشته‌اند بی‌جهت بوده و نامی تحمیلی است. این یک تاریخ مختصر از تفهم میان فرهنگی بود. در واقع این تفهم به صورت آگاهانه خیلی کم رخ می‌دهد و این حرف شبیه نسبیت گرائی است که هر تمدنی یک بازی فرهنگی است که اصطلاحات اصلی و مهم آن باهم بازی می‌کنند و کلیاتی را درست می‌کنند که فقط قابل تحمیل بر جزئیات همان تمدن

نیازمند یک تفاهم میان فرهنگی هستیم. علت آن چیست و چرا ما نیازمندیم؟ در اینجا می‌خواهم ارزش‌گذاری کنم، تصور من این است که تنوع فرهنگی در جهان چیز خوبی است و تعصبات کورکورانه مذهبی یا غیر مذهبی و ضد مذهبی بد است، حیات خوب است و مرگ بد، صلح خوب و جنگ بد است. این یک ارزش‌گذاری ساده است. اگر ما بپذیریم که خیلی از تضادها به خاطر تعصبات کورکورانه فرهنگها نسبت به هم ایجاد شده است، لازم است به یک تفاهم میان فرهنگها برسیم تا اینها حداقل یکدیگر را از بین نبرند. باز این ارزش‌گذاری فارغ از حق یا باطل بودن است و اینکه باطل را باید به حق تبدیل کرد.

آنچه که بنده به آن توجه دارم این مسأله است که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، همه تمدنها در معرض یکدیگر واقع شده‌اند، چه تهاجمی باشد و چه نباشد، تعصبات همه تمدنها نسبت به هم الآن بیشتر به منصفه ظهور رسیده است. مسأله مورد توجه اینست که این جهانی که در حال کوچک شدن است و بازیهای زبانی و تعصبات و گرایش‌ها و نحوه‌های نگرش آنها نسبت به دیگران بیشتر از پیش به هم نزدیک شده یعنی در معرض مواجهه قرار گرفته‌اند و چنین چیزی چه بسا بدون اینکه هیچ پل ارتباطی وجود داشته باشد صورت گرفته است، درست مثل داستان «ازوم و انگور» که بدنبال یک تفاهم‌اند ولی خودشان خبر ندارند. البته عکس این معنا هم صادق است که تفاهم ظاهری است و در واقع تفاهمی نیست. در چنین شرائطی اگر جنگهای تعصب‌آمیز صورت بگیرد به ضرر همه تمدنهاست و همه از آن رنج خواهند برد. نمونه آن ضرر مسلمانان است که در همه جا از این داستان، ضرر متوجه آنها شده است. در داستان بنیادگرایی مذهبی عدم فهم دیگری و تعصبات مذهبی در حال رشد است که این مطلب در اخبار هر روز وجود دارد و نیاز به استدلال هم ندارد.

پس جهان بینی‌های مختلف باید تحلیل شوند. اما مسأله مهم این است که چه کسانی باید تحلیل کنند؟ کسانی که صرفاً بر اساس تعصب قضاوت می‌کنند، نمی‌توانند تحلیل کنند و قدرت تحلیل هم ندارند. اگر گفته شود الآن هر کسی یک فرهنگ خاص خودش را دارد که قابل ترجمه به دیگری نیست و در نهایت اینها به تیپ هم خواهند زد، این فرضیه در حقیقت یک نوع تسلیم شدن به وضع موجود است، ما باید این فرضیه که فرهنگها و تمدنها مختلف قابل ترجمه به یکدیگر نیستند را نفی کنیم. دلیلش هم اینست که اولاً در بسیاری از موارد امکان صلح و صفا وجود دارد و الاً اگر بنا باشد که فرهنگها یکی بر دیگری غالب شود و دیگری را از بین ببرد و بسوی یک راه حق و ارائه زندگی بهتر بکشاند، این در فضای متعصب و آلوده امروز امکان پذیر نیست. بحث من درباره‌ی تعهد فرهنگی است که یک امر ایدئولوژیک است و الآن در دنیا شبیه یک نظریه استالینی مفهومی مطرود است و مربوط به روشنفکر دهه ۶۰ می‌باشد، و دانشمندان جهان غرب به شدت از آن روی‌گردان هستند آنها می‌گویند که در آن دهه این حرفها به جایی نرسیده

جنگهای دیگر پیش آمد. انتظار آن بود که مردم لائیک شوند و به جایی برسند که بگویند ما همه در انسان بودن شریک هستیم، باید انسانیت محور همه چیزها باشد، در حالیکه درست عکس این مطلب اتفاق افتاد، یعنی مذاهب خیلی قوی و محکم سر جایشان ایستادند. علم هم خیلی پیشرفت کرد ولی فاصله آن با مذهب بیشتر شد و نسبت به مذهب حملات خیلی شدیدی صورت گرفت. مثلاً در شوروی به اسلام و مسیحیت و در جاهای دیگر به برخی مذاهب دیگر حمله شد. پس می‌بینیم که مذاهب هر چند به آنها حمله شده ولی هنوز سر پا هستند. این نکته هم باید مورد توجه باشد که بنیادگرایی به مفهومی که غریبها می‌گویند در همه مذاهب وجود دارد و تنها در برخی از مسلمانها دیده نمی‌شود. کتابی هست که یک روشنفکر اسرائیلی نوشته است و با بنیادگرهای اسرائیلی و اقشار مردم اسرائیل مصاحبه می‌کند. در این کتاب افرادی هستند که می‌گویند باید سرزمینهای مسلمانان را گرفت و آنها را از بین برد، اینها نوعاً یهودیهایی هستند که از شهرهای بزرگ و از مراکز تمدن آمده‌اند ولی به یک بنیادگرایی مذهبی بازگشته‌اند و هیچ کس به جز خودشان را بر حق نمی‌دانند. در بوسنی و هرزه‌گوین و در هند و فیلیپین نیز بنیادگرایی مکتبهای دیگر خیلی از مسلمانان را از بین برد. البته همانطور که اشاره شد این نوع بنیادگرایی گاهی ضد مذهبی نیز هست، مثل آلبانی یا حزب بعث که معتقدین به مذهب را تحت فشار قرار می‌دهند.

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که نمی‌توان فرهنگهای مختلف را از هم جدا نگاهداشت، مسأله تهاجم فرهنگی که مطرح می‌شود، یک مسأله قابل توجه است. ولی آیا منظور از تهاجم فرهنگی یک برنامه ریزی و هجوم فرهنگی می‌باشد، یا اینکه خیر، یعنی این خود جهان است که دارد به صورت یکسانی درمی‌آید و در چنین شرایطی، فرهنگی بدون اینکه حتی برنامه ریزی شده باشد فرهنگ دیگر را مورد هجوم خود قرار می‌دهد، درست مثل نوسانات بورس که اگر در ژاپن نوسانی شد در نیویورک هم تأثیر می‌گذارد. یعنی اولاً دنیا خیلی به هم نزدیک شده است و ثانیاً وسائل ارتباط جمعی نیز سبب تشدید این تعصبات می‌گردند نه تعدیل آن، مثلاً تصویری که از ایرانیان در جریان گروگانگیری در آمریکا بوجود آمد بهیچوجه واقعی نبود. بعد از آزادی گروگانها هم هیچ تعدیلی و تصحیحی صورت نگرفت. یا مثلاً در جریان حمله آمریکا به عراق، تصاویری که نشان داده شد چقدر به تعصبات دامن زد. به هر حال خوش‌بینی‌هایی که در اوایل این قرن بود مبنی بر اینکه توسعه تکنولوژی سبب تفاهم فرهنگی می‌شود، در دنیای امروز عملاً جایی ندارد، دنیایی که در هر گوشه آن آتشی شعله‌ور است، دنیایی که از یک طرف کوچک می‌شود و از طرف دیگر تعصباتش در حال رشد هستند. در چنین حالتی است که ما نیازمند یک تئوری تفاهم میان فرهنگی هستیم البته بنده در صدد طرح این مسأله نیستم که آیا تهاجم فرهنگی هست یا نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که در هر صورت ما

جنگها و تعصبات خواهد بود. اما آیا می‌توانیم همه این جریانات را به مسائل سیاسی ربط دهیم یا اینکه حقیقت چیز دیگری است و آن اینکه یک نحو استقلال هم در این جریانات و تعصبات وجود دارد؟ نظر من بیشتر متوجه دومی است. یعنی هر چند که نیروهای مختلف سیاسی که از تعصبات مذهبی نهایت سوء استفاده را می‌کنند و نیروهای محلی هم مثل ابرقدرتها بدشان نمی‌آید که از این تعصبات کمال استفاده را بکنند، ولی به نظر من تعصبات و عدم تفاهم‌ها همیشه بوده‌اند و نیروهای سیاسی از آن سوء استفاده کرده‌اند، اما لزوماً تنها عوامل سیاسی زمینه‌ساز و یا عامل یگانه جنگ و خونریزیها و تعصبات نیستند. نکته مهم اینجاست که در تاریخ مواقعی را سراغ داریم که تعصبات به اوج نرسیده است و گروههای مختلف با هم زندگی می‌کردند و همین تفاهم جلوی توطئه استعمارگران را هم گرفته است، این خیلی مهم است و مسأله‌ای که الآن وجود دارد این است که در دنیای امروز نمی‌توان تعصبات را تحمل کرد، زیرا اولاً امکان نابودی، خیلی بیشتر است و ثانیاً دنیا در حال کوچک شدن می‌باشد. بنده به مسائل سیاسی هم نمی‌پردازم، چرا که به استقلال حیطه‌های علمی مختلف معتقدم، یعنی هر حیطه‌ای را به حیطه سیاسی تعمیم نمی‌دهم، و در نتیجه به راحتی بیشتری می‌توانم روی این حیطه کنترل داشته باشم، حیطه تفکر روشنفکرانه در تمدنهای مختلف. به عبارت دیگر ما نمی‌توانیم این تئوری را قبول کنیم که حقیقتی عینی وجود دارد که چون ما قدرت سیاسی نداریم نمی‌توانیم در آن دخالت کنیم و تأثیر بگذاریم، خیر، حیطه‌ها فرق می‌کند.

حال این سؤال مطرح است که همین الآن که در جاهایی از دنیا تعصبات رو به رشد هستند و عده‌ای تحت ظلم و ستم قرار دارند و قتل عام می‌شوند و مورد تجاوز قرار می‌گیرند، در این میان، نقش کسانی که می‌توانند تفاهم کنند و امکان فکر کردن و تفهم دارند چیست؟ منظور من آنهایی نیست که در دنیای سیاست‌اند. خیر، آن بحث دیگری است. منظور من، کسانی است که بنده آنها را به عنوان روشنفکر تصور می‌کنم و در هر جامعه‌ای مفهوم گسترده‌ای را در بر می‌گیرد، یعنی همه روحانیون در همه مذاهب و همه عالمان علوم جدید در هر رشته‌ای از رشته‌های علمی را شامل می‌شود. این اقشار و طبقات هم می‌توانند به این آتشها دامن بزنند و هم می‌توانند آب روی آن بریزند و آن را خاموش کنند. حال آیا ما باید از این تعهد روشنفکرانه سؤال کنیم یا نباید سؤال کنیم، و اگر سؤال می‌کنیم چگونه باید سؤال کنیم این در واقع معضله و مشکله‌ای است که برای من خیلی مهم است.

### نقش روشنفکران در جوامع استکباری

برخی می‌گویند این مسأله آب در هاون کوبیدن است، و

و الآن باید به خودمان پردازیم. یک بحثهایی هم می‌کنند که فایده آن را نمی‌دانند. اگر هم از آنها پرسیده شود که در کنار شما حمام خون به راه افتاده یا فاشیسم در حال رشد است جوابی ندارند. فقط خواهند گفت که فرهنگها غیر قابل ترجمه به یکدیگر هستند. در واقع تفکر میان فرهنگی در غرب به یک ناامیدی و استیصال فکری رسیده است که به نظر من باید مداوا شود.

### امکان پذیر بودن تفاهم میان فرهنگی

ممکن است کسی بگوید آیا این تبادل میان فرهنگی‌ای که شما مطرح می‌کنید امکان دارد؟! در حالیکه در گذشته یک بار تجربه شد و نتیجه آن همین جنگ و جدالهایی که می‌بینیم. آیا دوباره می‌خواهید از ابتدا شروع کنیم و آیا اصولاً چنین کاری صحیح است؟!

پاسخ من اینست که بین این دو مرحله تفاوت است. در ابتدای قرن حاضر، علوم اجتماعی مطرح می‌کردند که باید از مذهب فارغ شده و جهانی شویم - که البته ادعای غلطی بود و انتقاد «بست مدرنها»<sup>۱</sup> از آنها درست است و در واقع این توجیه‌های غرب بود که لباس جهانی پوشید و مانع از این تفاهم شد و بلکه به استعمار فکری غرب انجامید - اما آیا باید بپذیریم که از دست روشنفکران چیزی بر نمی‌آید، همانطور که در غرب اینگونه شده است؟! در حالیکه در دهه ۶۰ روشنفکران حداقل در خود احساس تعهد می‌کردند و حتی در فرانسه روشنفکران در برابر کشتار مردم الجزایر سر و صدا به راه انداختند و آقای «ژان پل سارتر» در خیابان نشست و گفت که «این ملت را نکشید و از بین نبرید، این کارها غلط است و استعمار بد است.» اما در حال حاضر با یک سکوت مرگباری مواجه هستیم و عجیب اینکه این سکوت از سوی کسانی است که ملتها باید به آنها امید داشته باشند، یعنی همان روشنفکران، به جاهل که نمی‌توان امید داشت، باید به روشنفکران امید داشت که امکان دیدن و بررسی کردن دیگران برایشان وجود دارد.

البته ممکن است گفته شود که اینجا عامل مهمی نادیده گرفته شده و آن هم استکبار جهانی و حمایت روشنفکران است، دلیل این مطلب هم این است که مسلمانان، یهودیان و مسیحیان در بیت المقدس در کنار هم و در صلح و صفا زندگی می‌کردند ولی پس از دخالت استکبار همان صلح و صفا به جنگ و خونریزی تبدیل شد و متأسفانه امروزه در مقالات و نوشتارها، روشنفکران از استکبار دفاع می‌کنند، مثلاً می‌گویند امریکا حق دارد که در جایی دخالت نظامی کند، جنگ کند، تا بعداً صلح ایجاد کند، ولی اسلام به این عامل مهم توجه دارد که با از بین رفتن استکبار صلح و صفا و تفاهم نیز بوجود می‌آید.

پاسخ من این است که ما نمی‌خواهیم روشنفکران را تنزیه و تقدیس کنیم. اتفاقاً در تضادها و تعصبات خود اروپا هم روشنفکران نقش داشته و دارند. اما بحث تعهدی که من مطرح می‌کنم یک جهت خاص دارد و آن اینکه اگر فردی آن مقدمات را بپذیرد به شناختی می‌رسد که مانع از



قدرتهای سیاسی نیست. بعلاوه ممکن است که روشنفکران نژاد پرست هم داشته باشیم ولی مسأله‌ای که من روی آن انگشت می‌گذارم اینست که نژاد پرستی در تار و پود جامعه امریکا رسوخ نمود و ریشه دواند و روشنفکران می‌توانستند از چنین رخدادی جلوگیری کنند. به نظر من اگر بخواهیم علت این امر را به نهادهای سیاسی مربوط بدانیم این یک نوع تقلیل‌گرایی است گرچه ممکن است که در یک جهت نهاد سیاسی این کار را کرده باشد ولی به نظر من این کلیت درست نیست، چراکه اولاً این امر پیچیدگی نظام اجتماعی را به یک نوع توطئه سیاسی تقلیل می‌دهد، بعلاوه باعث ناامیدی می‌شود یعنی سبب می‌شود روشنفکران بگویند پس ما نقشی نداریم و هر کاری بکنیم جریانات سیاسی وجود دارند و کار خودشان را می‌کنند. من می‌خواهم بگویم و تاریخ هم این را نشان داده است که وقتی روشنفکران به تعهد خود پای بند باشند می‌توانند نقش داشته باشند و وقتی از تعهدشان استعفاء دادند - **کما اینکه الان در غرب این کار را کردند - عملاً زمینه را برای همان نیروهای استکباری و کسانی که می‌خواهند دنیا را قبضه کنند باز می‌گذارند.** این مد فکری سوفسطائی که در جهان روشنفکری وجود دارد که قدرت همه چیز است و فکر هیچ چیز، و روشنفکر نمی‌تواند با نهادهای سیاسی مبارزه کند، به نظر من، این از عواملی است که کاملاً به همان نیروهای استکباری کمک می‌کند، حتی بدون اینکه بگویم نیروهای استعماری این را طرح کرده باشند، این طرز تفکر به نیروهای استعماری کمک می‌کند.

البته این درست است که مسأله ابعاد مختلف دارد، سیاسی، اقتصادی و... و روشنفکران نمی‌توانند همه دردها را درمان کنند و تسکین دهند، و این کار روشنفکر به تنهایی نیست بلکه کار کسی است که بتواند همه دنیا را با همه ابعادش درک کند و خود را از تعصبات خارج کند و همه را انسان و مساوی ببیند تا بتواند دردها را درمان کند. من نمی‌خواهم نقش را به روشنفکر محدود کنم ولی به هر حال روشنفکر هم باید به فکر دارو باشد، به فکر اصلاح دنیا باشد، حال این دارو را چه کسی بدهد مسأله دیگری است. این ساده لوحانه است که فکر کنیم روشنفکران می‌توانند همه دنیا را اصلاح کنند، ولی مسأله تفکر نباید دست کم گرفته شود، هر چند که قدرتها هم قوی باشند. حداقل ما در انقلاب این معنا را درک کردیم. ما باید به دنیا فکر کنیم و درد داشته باشیم و همه مردم دنیا را به دردشان توجه دهیم و بگونه‌ای شوند که بخواهند درمان شوند. البته ما باید در حد توان و وسع مان تلاش کنیم، حال در عمل به کجا می‌رسد ما نمی‌دانیم، آیا اصلاً به جایی راه پیدا می‌کند یا خیر، باید توجه داشت که از ابتدا نباید گفته شود که فایده ندارد، اما نمی‌توانیم بگویم که مداوای قطعی هم صورت می‌گیرد. اینکه یک فکری در کجای تاریخ تبدیل به نیروی اجتماعی می‌شود مسأله‌ای است که نمی‌توان آنرا به صورت تئوریک بیان کرد، این مسأله عملی است و به رقابتهای انتخابی و نیازهای معنوی طبقات و اقشار

روشنفکران در مقابل قدرتهای تبلیغی و سیاسی و علمی و نظامی دنیا، کاری نمی‌توانند انجام دهند، بلکه آن قدرتها و سازمانها به کار روشنفکران جهت می‌دهند، مثلاً آنها به آقای پوپر جهت داده‌اند و افکار او را به سمت خودشان جلب کرده‌اند. ولی من در جواب می‌گویم اتفاقاً وقتی ببینیم که یک روشنفکر را جهت داده‌اند و از راه خارج کرده‌اند مسئولیت ما بیشتر می‌شود، مثلاً در آلمان نازی، خیلی از بزرگان فلسفه آلمان که افتخار فلسفه‌اند، تحت تأثیر فلسفه آلمان نازی واقع شدند، بهترین نمونه «هایدگر» است. اما باید توجه داشت که مسأله این نیست که روشنفکران تحت تأثیر قرار می‌گیرند، بلکه مسأله این است که آیا روشنفکران تعهدی دارند یا ندارند و آیا این آب در هاون کوبیدن است یا نه. به نظر من روشنفکران در هر مکانی که هستند در مقابل پول و زور و چیزهای دیگر قدرت خیلی زیادی دارند و فی الواقع در این موارد خیلی اغراق در قدرت صورت گرفته است. نه وسایل ارتباط جمعی اینقدر قدرت دارند که تصورات جامعه را شکل دهند، نه روشنفکران آنقدر بی‌قدرت هستند. در جایی که روشنفکران از کارشان استعفا داده باشند در جامعه‌ای مثل آمریکا که روشنفکران حضور در صحنه ندارند و وسایل ارتباط جمعی می‌توانند افکار را شکل بدهند ولی در دهه‌ای که روشنفکران در میدان بودند دیگر وسایل ارتباط جمعی اینقدر قدرت نداشتند. البته بنده با این تفسیر که می‌توان گفت قدرت سیاسی توانسته است همه روشنفکران را از بین ببرد یا آنها را به خود متمایل کند، مخالفم. علت اینکه روشنفکران در جامعه آمریکا از بین رفتند این نیست که قدرت سیاسی‌ای مثل «CIA» اینها را خریده یا از دور خارج کرده است بلکه اینها خودشان خود را کنار زدند و از دور خارج کردند. این تفکر منفی که کم‌کم بوجود آمد تعهد اجتماعی نیز کم‌کم از بین رفت و باعث شد که خود اینها نیز از بین بروند و عقب‌نشینی کنند و به صندلیهای راحتی دانشگاهیشان بچسبند، بجای اینکه بیایند و در خیابان مبارزه کنند. بله موقعی که اینها مبارزه می‌کردند توانستند جلوی جنگ ویتنام را بگیرند. به نظر بنده همین خلاء تئوریک سبب شده است که روشنفکران کنار بکشند.

### روشنفکران و جامعه امریکا

مثالی بزنم، ببینید در جامعه امریکا با اینکه دانشمندان ثابت کرده‌اند که فرقی بین سیاه و سفید نیست و هیچ دلیل علمی هم برای نظریه تبعیض نژادی نیست ولی هنوز در آنجا تبعیض نژادی هست. حال ممکن است کسی بگوید که علت این امر به قدرتها و نهادهای سیاسی که تبعیض نژادی را دامن می‌زنند برمی‌گردد، نه روشنفکران. ولی به نظر من بین کشفی که دانشمندان کرده‌اند که از نظر بیولوژیکی فرقی بین سیاه و سفید نیست و بین این مطلب که در بین مردم گسترش پیدا نکرده است حلقه مفقوده‌ای وجود دارد که همان «روشنفکران» است. این حلقه مفقوده باعث عدم گسترش شده است. البته این به معنای نفی توطئه

اینجا با هنگامی که به عنوان یک جامعه شناس بحث می‌کنم متفاوت است. بنده معتقد به تفکیک این دو هستم. من احساس می‌کنم که زمان، زمانی است که روشنفکران مسلمان باید داستان تفاهم میان فرهنگی را جدی بگیرند و در سطح جهانی جهاد و مبارزه علیه تعصبات بی‌جا را با فراهم آوردن زمینه باز عقلی و علمی به جد بگیرند. اگر مذاهب دنیا بخواهند با هم صحبت و مذاکره داشته باشند، من معتقدم که ما از هیچ مذهب دیگری کم نمی‌آوریم و هیچ چیزی را در جنگ بی‌امان تعصبات مذهبی از دست نمی‌دهیم. ما با تشکیل سمیناری می‌توانیم همه علماء مذاهب مختلف را جمع کنیم تا بحث و صحبت علمی برقرار شود و نظرات مطرح شود. مگر نه اینست که ما در همه دنیا تحت ستم متعصبین بی‌منطق هستیم، مگر اینطور نیست که ما بهترین کالای علمی را در بین مذاهب جهانی داریم، و مگر نه اینست که هیچ مکتبی نیست که به اندازه اسلام به عقل اهمیت داده باشد، آنهم اسلامی که در چند صد سال گذشته داشتیم که یک دین کاملاً مطابق با عقل بوده است، پس چرا حرکت نکنیم؟ واقعاً زمان، زمان اینست که در چنین دنیایی که روشنفکران غربی استعفا داده‌اند و به «لوکالیسم»<sup>۱</sup> و «پست مدرنیسم» و «سفسطه» و آنچه من به آن انحطاط می‌گویم افتاده‌اند ما پیشرو باشیم. ما باید به میدان بیاییم و هیچ ترسی هم از بعضی روشنفکران داخلی و خارجی نداشته باشیم. این حرف را من به عنوان یک فرد می‌زنم نه به عنوان جامعه شناس. اگر حرفها مطرح شود یقیناً ما غالب هستیم. حالت ترس و روحیه شکست باید برای ما بی‌معنا باشد. من به عنوان یک روشنفکر مسلمان این احساس شدید را دارم که چرا باید از بعضی افکار ترسید. بنده در زمان شاه در دانشگاه بودم و آنجا پر از انحطاط و فساد بود، در سینماها فیلمهای زشتی نشان می‌دادند، تصاویر بیست متری از زنان را با وضع عجیب و غریبی می‌کشیدند، ولی دیدیم که تفکر و فکر بر آن غالب شد. البته نمی‌گویم که از نظر علمی همیشه فکر غالب می‌شود، اما آنچه که اهمیت دارد تعهد است، ما باید متعهد باشیم و کارمان را انجام دهیم و نترسیم. در زمینه ملی و جهانی نباید از هیچ چیز واهمه داشته باشیم. این زمینه ایدئولوژیک بحثهای من است، اما زمینه تئوریک آن، همان تفاهم میان فرهنگی است.

یک نکته‌ای که می‌خواهم تذکر دهم اینست که اگر می‌بینیم در بین ما از برخورد بین فرهنگها ترس وجود دارد، این ترس از عدم آمادگی روشنفکران ما ناشی می‌شود، تشخیص من این است که ما یک مقدار دچار وضع کودکانه شدن فکر شده‌ایم، کودکانه شدن فکر معلول این است که ما یک مقدار درون خودمان احساس امنیت کردیم و دشمن را ندیدیم و خود را رها کردیم و کمی هم از دنیای خارج می‌ترسیم. واقعیت این است که ما به عنوان یک روشنفکر مسلمان باید به دنیا مسلط باشیم، و باید بدانیم در آن چه می‌گذرد و چه خبر است. چند نفر

مختلف و به مسایل اقتصادی و سیاسی، که همه اینها با هم در حال تعامل می‌باشند، بستگی دارد. ولی یکی از این عوامل که نباید نادیده گرفته شود، مسأله فکر و همان نسخه است و من به افرادی که می‌خواهند این فکر یا نسخه را برای جامعه فراهم آورند روشنفکر می‌گویم. حتی اگر مستکبران و سیاستمداران مانع از کار روشنفکران و فکر کردن آنها شوند، این سبب نمی‌شود که روشنفکران دست از فکر بردارند، ما در خیلی جاها سراغ داریم که «فکر» سبب سرنگون شدن نظامهای سیاسی شده است. تفکر نقش اساسی دارد. حضرت امام فکری داشت با اینکه ممکن بود ایشان نداند که این فکر به کجا می‌رسد - چون پیشگو و غیبگو نبود - مسأله تعهد ایجاد می‌کند که روشنفکر نباید تقلیل انگار باشد و باید به فکر دادن نسخه‌ها باشد. البته نمی‌توان گفت که روشنفکر می‌تواند یک نسخه مشترک بدهد. در دنیای امروز یکی از انواع تفکری که باید وجود داشته باشد همین است که نقاط مشترک در بین انسانها را گرفته و انسانها را رشد عقلانی بدهند. البته متأسفانه الان روشنفکران استعفا داده‌اند و به فکر اینها نیستند.

به هر حال، طرح مسأله تفاهم میان فرهنگی مسأله‌ای است که من به آن علاقه دارم و معتقدم که این علاقه به تفاهم میان فرهنگها، بنده را به سوی جامعه شناسی و مردم شناسی برده است. البته جنبه ایدئولوژیک و فکری هم داشته است. در مطالعه انسان شناسی با این سؤال مواجهیم که آیا فرهنگها می‌توانند یکدیگر را بشناسند یا خیر؟ و اگر می‌توانند آیا علوم جامعه شناسی و انسان شناسی تعهدی در این زمینه دارند یا نه؟ و چون مسأله ایدئولوژیک و علمی است انتظار نمی‌رود که توافق کامل در مورد آن بوجود آید.

میزان تأثیر فکر ارائه شده نیز به موقعیت تجربی خاصی که هر روشنفکری در آن قرار دارد بستگی دارد. یعنی این زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی است که تعیین می‌کند تا چه حد یک فکر می‌تواند مؤثر باشد. جایی هست که فکر اصلاً مؤثر نیست و اصلاً نمی‌تواند در برابر نیروی نظامی عرض اندام کند و لااقل در کوتاه مدت نقش تعیین کننده داشته باشد، ولی جایی هم هست که یک نفر با یک فکر در بزنگاه تاریخ می‌تواند به یکباره جهت تاریخ را عوض کند. این در واقع مبنای فکری‌ای است که من به آن معتقدم، و اینکه کدام اول باشد و کدام دوم نمی‌توانیم آنرا در متاتئوری تعیین کنیم، با این همه باید در صحنه عمل برخورد کنیم و به صورت تجربی در جهان ایدئولوژیک با آن درگیر شویم و در جهان علمی آن را بشناسیم، که یکی می‌شود جامعه شناسی و انسان شناسی و تاریخ، و دیگری می‌شود درگیری در سیاست نه علم سیاست و به بیان دیگر درگیری در پروسه علم سیاست. [حال این مسایلی را که تا به حال مطرح کردم می‌توانیم در بقعه امکان قرار دهیم و درباره‌اش فکر کنیم، نتیجه جرقه فکر شما هر چه بود می‌توانید به طرف آن حرکت کنید و اندیشه کنید.]

«روشنفکران» حاملان تفاهم میان فرهنگی بحث من در

حرکت کنیم. اگر ما منابع فرهنگی را خوب شناخته باشیم، می توانیم با کمال افتخار و با سینه سپر کردن در مجالس بین‌المللی حرفمان را بزنیم. به نظر من مهم فکر است یعنی اینکه در حد جهانی ما چه می خواهیم بگوییم. ما به زمینه‌ها و برخوردهای سیاسی هم کاری نداریم، عهده‌دار آن وزارت خارجه است و به ما مربوط نیست. به نظر من باید اینطور فکر کنیم که تنها می خواهیم در کنفرانس بین‌المللی حرف بزنیم و بتوانیم در مقابل یک هندو یا بی‌دین یا بعضی، یک سوسیالیست، کمونیست یا یهودی بنیادگرا از خودمان دفاع کنیم و حرف بزنیم و او را از نظر علمی از خودمان بترسانیم، یعنی او بداند که با ما چطور رفتار کند. این ایده آل است و در دنیا جایز خالی است، مسلمانان دنیا این را از ما می خواهند، مسلمانانی که تحت ستم و ظلم متعصبین و بنیادگراها هستند. مهم فکر است راههای عملی خود را نشان می دهند.

با این مقدمه، حال ببینیم حمله تفاهم میان فرهنگی چه کسانی هستند. این حاملان تفاهم میان فرهنگی را، که در واقع حمله هر گونه فکری هستند، من روشنفکر می نامم.

روشنفکر ترجمه واژه اصطلاحی intellectual است که در جهان مدرن غرب استعمال می شود. اینجور کلمات را ما ممکن است با دیدهای مختلف نگاه کنیم. اگر با دید خیلی عینی تاریخی نگاه کنیم روشنفکر آدمی است که در دهه‌ای در فرانسه رشد کرده و به انگلستان و آلمان قابل تسری نیست - انگلیسی و آلمانی کس دیگری است - اگر ما بخواهیم جزئی نگاه کنیم، این کلمه خاص فرانسه است که در دهه آخر قرن بیستم در کشورهای خاصی مد شده است. کلمه *intellegetsia* یک کلمه روسی یا لهستانی است، البته ریشه‌اش لاتین است، این هم در دهه آخر قرن نوزدهم و در دهه اول قرن بیستم مطرح می شود، اینها جزئی اند. پس اگر بگوییم که روشنفکر یک مفهوم غربی یا یونانی است، ما به چه حقی می توانیم این کلام را بگوییم، آیا این استفاده غلط از کلمات نیست؟ از سوی دیگر در چه صورتی می توانیم به خودمان روشنفکر بگوییم؟ اگر مرادمان از روشنفکر همان جوهره‌ای باشد که مرجع کلمه *intellectual* در فرانسه باشد، اطلاق آن بر خودمان غلط است ما چه تناسبی با روشنفکران غربی داریم، ولی هیچ اشکالی ندارد که با عنایت به این تفاوت، این مفاهیم خاص تمدنی را از یک تمدن خاص و از یک زبان خاص آنهم با یک عنایت خاصی به تمدنهای دیگر تسری دهیم. اگر حواس ما جمع باشد به نظر من هیچ اشکالی ندارد. در فرانسه اینها گروههایی بودند که به دفاع از کسی برخاستند که یک افسر یهودی بود و شوئیست‌های ارتش فرانسه برای اینکه خودشان را از شکست مفتضحانه‌ای که خورده بودند نجات دهند به دروغ او را متهم می کردند که اسرار را به دشمن داده است، او را گرفتند و در جزیره‌ای محبوس کردند، بعدها یک عده روشنفکر من جمله امیل دورکایم و امیل زولا به دفاع از او برخاستند و این لغت از آن زمان به اینها اطلاق شد. کلمه *intelligentsia* به گروهی برمی‌گردد که در روسیه و اروپای شرقی بودند

از ما می دانند که در اسرائیل چه خبر است، چند حزب وجود دارد، کدام گرایشها به کجا می روند، ما درباره آنها هیچ نمی دانیم، اما آنها درباره ما همه چیز می دانند (تازه آنها کافر حریبی هستند و ما با آنها سر جنگ داریم) چرا ما نباید موسسه اسرائیل شناسی داشته باشیم. آیا همین که به آنها رژیم صهیونیستی بگوییم کافی است؟ اینکه برای آنها فحش نیست بلکه توصیف و توضیح آنها است. البته قبلاً کتابهایی درباره اسرائیل نوشته شده ولی ما باید اطلاعات دقیق علمی پا پیاپی از آنها داشته باشیم.

بنابراین تفاهم میان فرهنگی و نحوه مطرح کردن آن در سطح جهانی، برای روشنفکران مسلمان یک وظیفه است، این مسأله جنبه جهانی دارد و نه ملی. باید تفاهم میان فرهنگی را بگونه‌ای طرح کنیم که روشنفکران را در سرتاسر دنیا به خودمان جلب کنیم، استراتژی ما نباید استراتژی ترس باشد، نباید از برخورد کردن سنگها با سرمان وحشت داشته باشیم، ما باید سنگها را منفجر کنیم و سلاح آن را هم داریم. استراتژییمان هم نباید دفاعی باشد، بلکه باید حمله‌ای باشد. باید با قدرت به میدان بیاییم. اینها بحثهایی است که به عنوان یک مسلمان ایرانی مطرح می‌کنم و آنچه را که در قسمت اول بحث گفتم زمینه‌ای علمی است که به دنبالش جنبه بیوگرافی است. یعنی من به عنوان انسان، این ارزشها را دارم و بعد آن فکرها را کردم. الزامی ندارد که شما از آن فکرها به این ارزشها برگردید و لازم هم نبود که مطرح شود. بلکه اینها دو زمینه متفاوت در ذهن ما هستند و وقتی در سطح جهانی می‌آییم باید در این حد با آنها برخورد داشته باشیم. ما با جوان نازی، یا با آن جوان هندی متعصب نمی‌توانیم بحث کنیم. ما اگر بخواهیم جان مسلمانان را حفظ کنیم ناچار هستیم که در مورد دنیا اینطور فکر کنیم و میدان را به دست خودمان بگیریم و جای خالی هم هست. در ایران اکثریت با مسلمین است، اما در هند اینطور نیست و خیلی در فشار هستند ولی در غرب یک خلاء ایدئولوژیک است و باید از آن بهره برد ما باید میدان را بدست بگیریم، این زمینه ایدئولوژیک بحث است. پس روشنفکران حاملان تفاهم میان فرهنگی هستند و روشنفکران مسلمان شایسته‌ترین حاملان می‌توانند باشند.

### راههای عملی تفاهم میان فرهنگی

ممکن است این سؤال مطرح باشد که راههای عملی این تفاهم چیست و اصلاً آیا راه عملی مشخصی دارد، یا صرفاً یک تئوری ذهنی است؟ به نظر من راههای عملی آن خیلی ساده بدست می‌آید، شما فکر کنید که در کنفرانسها چه می‌گویند و چه باید گفت. رساندن این سخن به گوش روشنفکران دنیا آسان است. الآن آنقدر روشنفکرانی هستند که هیچ حرفی ندارند. الآن حرفها از موضع ضعف یا از موضع ترس بیان می‌شود که موجب پرخاشگری است. هیچ لزومی ندارد از این موضع



فکری اند و هم به سوی حقیقت می روند.

**دسته دوم:** رهبران انقلابی یا مصلحین: افرادی که در رأس هرم فکری اند ولی تعهد اجتماعی هم دارند. اینها سعی می کنند حقایق را به ایدئولوژیهای انقلابی و اصلاحی تبدیل کنند. البته علت اینکه من به اینها رهبران گفتم به خاطر تاکید روی این نکته است که آنها در رأس هرم فکری هستند.

**دسته سوم:** نگه دارندگان سنتها، مرزداران، پاسداران سنتهای فکری: اینها مقلد دسته اول و پشت سر آنها هستند و پشت به مردم دارند ولی در سطح آنها نیستند و سطح پایین تری دارند.

**دسته چهارم:** مجریان عملی عقائد: که در سطح پایین تر از رهبران انقلابی اند.

البته این اولین باری است که من کتابی را که به انگلیسی نوشته ام، ترجمه می کنم. به هر حال اینها چهار نوع روشنفکر هستند و در همه آثاری که درباره روشنفکران نوشته شده است اجمالاً به آنها اطلاق روشنفکر شده و آنقدر با هم مخلوط شده است که خیلی ها از تعریف کردن روشنفکر استعفا می دهند و می گویند ماکاری به تعریف روشنفکر نداریم و به کارمان می پردازیم - که البته حرف درستی هم هست و غلط نیست - ولی به نظر من یک نوع روشنفکری می تواند به ما کمک کند که به راحتی و خوبی سنخ شناسی کنیم و بگوییم کدام روشنفکر مد نظر ماست.

حالا می خواهم این سنخ شناسی را کامل تر کنم. افراد دسته دوم تعهدی دارند، افراد دسته اول چیزی دارند که می توان آن را به «شغل» ترجمه کرد. کسی که علاقه و شوق به کشف علم دارد و می خواهد به علم برسد در واقع به حقیقت تعهدی دارد ولی افراد دسته دوم تعهد به مردم دارند. مثلاً می گویند آنهایی که راهبه یا کشیش می شوند باید یک احساس مسئولیت<sup>۱</sup> داشته باشند که وظیفه خودشان را بدانند و به دنبال آن بروند، گویا آنها را برای آن کار خوانده اند، اینها را می توان «مجدوب شدگان حقیقت» نامید. حالا نوع عقلانیتی که در اینجا هست عقلانیت نظری Theoretical است. در حالیکه عقلانیت دسته دیگر عقلانیت عملی است.

اگر بخواهیم همین سنخ شناسی را کامل تر کنیم باید ببینیم که در زمینه های علم و مذهب و فکر اینها چه کسی می شوند. ما می خواهیم در زمینه هر کدام یک تقسیم بندی کوچکتری داشته باشیم:

همان طور که از جدول شماره ۲ پیداست ما در حقیقت یک سنخ شناسی از مشاغل روشنفکران را ارائه داده ایم. البته اینطور نیست که قبلاً اینکار را کرده باشند و مثلاً ما بتوانیم بگوییم هفتاد نوع شغل داریم، خیر، این طبقه بندی ماست و می گوئیم به چه دلیل کدام مشاغل در کجا قرار می گیرند. مثلاً در زمینه علم - برای شیفتگان حقیقت مطلق - ما

و به اشراف وابسته نبودند هر چند که خاستگاه و زادگاه طبقاتی شان اغلب اشراف بوده است نه اینکه وابسته به دهقانان باشند، و معمولاً یک تحصیلات کلی داشتند. این دو مفهوم، مفهوم خاص هستند و ما کاری به آنها نداریم، اما می توان آن را طوری تعریف کرد که امکان مقایسه بین تمدنهای مختلف را بدست آوریم.

اصولاً در همه تمدنهای جهان و در همه فرهنگها، ما گروهی را داریم که این زندگی روزمره را ترک می کنند و به سمت چیزی می روند که ما آنرا «حقیقت» یا «زیبایی» یا «علم» یا «تحلیل گری ساختارهای حقیقت» گوئیم. اینها را علماء یا اهل علم، یا هنرمندان یا مردان ادب می گوئیم. اینها در واقع از زندگی روزمره جدا شده و پشت بر مردم و خلق کرده و رو به حق و چیز بالاتری می کنند که از خلق بالاتر است. از نظر شاخص اجتماعی هم اینها معمولاً با یک زبان خاصی صحبت می کنند که با زبان روزمره فرق می کند، اصطلاحات خاصی دارند و به قول معروف اهل اصطلاحند و برای نیل به آن حقیقت احتیاج به ابزارهای لغوی و زبانی دارند.

در مقابل اینها، گروهی داریم که همسفران اینها در این سیر و سفر بسوی حقیقت اند، ولی برخلاف آنها در یک جایی بسوی مردم برمی گردند و ما در این بازگشت مفهوم تعهد را پیدا می کنیم و به اینها روشنفکر می گوئیم. در واقع فرق بین روشنفکران و مردان علم و ادب (دسته اول) در این است که اینها بسوی مردم برمی گردند در حالیکه آنها به مردم پشت کرده اند. این یک مفهوم و معنی از روشنفکر است. پس وقتی می گوئیم روشنفکر منظورمان کسی نیست که فلسفه می خواند، بلکه کسی است که یک تعهدی دارد، می خواهد کاری بکند، از علمش استفاده کند.

یک مفهوم دیگر از روشنفکر، مفهومی است که در مقابل روشنگر،<sup>۱</sup> قرار دارد فرق بین این دو در یک نوع انتخاب اخلاقی - تعهد - نیست که در بین علماء و روشنفکران بود، بلکه فرق این دو، در جایگاه است. اگر ما یک هرمی را تصور کنیم، روشنفکران در رأس آن هرم اند و روشنگران در قاعده، روشنفکران مثل کسانی هستند که کتابی را می نویسند و افرادی که در قاعده اند کسانی هستند که آن را می خوانند، آنها مولدند و اینها مصرف کننده - مولد کالای فکری و مصرف کننده آن - اینها را مثل یک تسمه پروانه هم می توان در نظر گرفت که اول عقائد روشنفکران را به خودشان منتقل می کنند و بعد به میان اقشار مردم می برند پس یک ابهامی در کلمه روشنفکر وجود دارد، گاه مرادمان از روشنفکری متعهد بودن است و گاه مرادمان کسی است که مولد افکار و تولید کننده آنها است. من سعی می کنم این مفهوم را باز کنم و از انواع مختلف روشنفکران یک سنخ شناسی ارائه بدهم که بتوانیم آن را به تمدنهای مختلف با همان عنایت خاصی که در ابتدا عرض کردم تسری بدهیم.

حال از برخورد این چهار مقوله چهار نوع روشنفکر بدست می آید:  
**دسته اول:** شیفتگان حقیقت مطلق - افرادی که هم در رأس هرم

رهبری یا در حد صنعتگری فرق می‌کند، روی این مطلب باید کار کرد. البته در اینجا من ستون هنر را باز نکرده‌ام ولی می‌شود گفت که صنعت و هنر هم گاه صنعت و هنر زیبایی پرستانه مردمی و هنری که بسوی مردم باز می‌گردد است و گاه صنعت و هنر و زیبایی پرستانه مطلق و در حد پایین‌تر کسی را داریم که می‌خواهد هنری را خلق کند و کسی که می‌خواهد هنری را بکارگیرد. البته اینها سنخ‌شناسی است و لازم نیست در آن واحد همه‌شان باشند. مثلاً هنر در ابتدا بیشتر هنر عملی بوده است. به نظر می‌آید اینکه ما هنر محض داشته باشیم بیشتر در قدیم حاشیه‌ای بوده است ولی الان بیشتر مرکزی شده است و در عین حال هنر مردمی یعنی هنری که بخواهد بسوی مردم بازگردد از مد افتاده است و در واقع همان طور که در اول بحث گفتم یک نوع از بین رفتن تعهد است که در پانزده، بیست سال اخیر در غرب رخ داده و دچار ضعف شده است.

به هر حال، این سنخ‌شناسی باعث می‌شود که ما یک روشنی کلی پیدا کنیم و بفهمیم که مراد از روشنفکران چه کسانی هستند. همه این اقشار بطور کلی حاملان فکر هستند. اینها حاملان آن حیطه عقلانیت هستند که از منطق و تفکر خاص خودش پیروی می‌کند. در همه تمدن‌ها، اینها هستند که عقلانیت و ریشه‌های عقلانی هر تمدنی را شکوفا می‌کنند، آنرا بیرون می‌آورند و به آن پر و بال می‌دهند.

نکته دیگری که در اینجا باید تذکر دهم اینست که من علم را در اینجا بیشتر به مفهوم علوم دقیقه گرفته‌ام، و مراد از فکر بیشتر فکر به مفهوم علوم انسانی است. قسمت اول از تقسیم بندی ما مردان علم هستند که هدفشان علم برای علم است نه علم برای مردم و به نفع مردم، آیا می‌توان به این افراد روشنفکر گفت؟ بله، روشنفکر چند جور است که قبلاً هم اشاره کردم، آنهایی که تحقیقی در این زمینه کرده‌اند می‌گویند که انیشتاین هم روشنفکر است، حال من از شما سؤالی می‌کنم که آیا به دکتر هم می‌توان روشنفکر گفت؟ خیلی‌ها می‌گویند دکتر روشنفکر نیست زیرا روشنفکر باید تعهد داشته باشد. من می‌خواهم بگویم کسی که به دکتر روشنفکر می‌گوید، در واقع نظرش به روشنفکر به معنای آدم با سواد است. افلاطون در کتاب اول خود می‌گوید که پزشک از آن جهت که پزشک است تاجر نیست، و در لحظه‌ای که پولش را می‌شمرد از آن حیث که دکتر است دیگر پول نمی‌گیرد، ممکن است آدم طماعی باشد ولی از آن حیث که دکتر است تاجر نیست. من می‌خواهم بگویم همینکه یکی دارای تعهدی باشد روشنفکر است گر چه از نظر سنخ‌شناسی به مردان علم و ادب هم - که مردان جدا از توده مردم و دارای تخصص و اصطلاح خاص‌اند - روشنفکر به معنای عامش می‌توان گفت.

حال ممکن است این سؤال مطرح شود که شما می‌گویید که «برگشتن به مردم نشانه روشنفکر بودن است در حالیکه ممکن است

عنوان «کاشفین» را می‌گذاریم، و برای دسته دوم - یعنی مصلحین و رهبران انقلابی - مخترعین را قرار می‌دهیم یعنی یکی هدفش کشف است و دیگری می‌خواهد اختراعی کند که بدرد مردم بخورد. یا مثلاً به اعتبار فکر برای دسته اول «تئوریسنها» را قرار می‌دهیم و برای دسته دوم مقننین و مصلحین.

حال ببینیم در قسمت مذهب چه باید گذاشت؟ به نظر من در اسلام تفکیک وجود دارد، در اسلام بین «نبی» و «ولی» تفاوت وجود دارد. «ولی» مقامی است که بسوی خدا می‌رود. ولی «نبی» مقامی است که پس از آنکه بسوی خدا رفت بسوی مردم باز می‌گردد تا رسالتی داشته باشد. البته می‌شود در یک شخص هر دو مقام وجود داشته باشد، یعنی هم ولایت برای او باشد و هم نبوت، مثل مقام شامخ حضرت رسول اکرم (ص) که هم نبی بودند و هم ولی.

خوب، بیایید همین سه اعتبار را در دو طبقه دیگر در نظر بگیریم: از نظر مذهب ما برای دسته سوم - که همان مرزداران سنتها بودند - ما عناوین عابدین، رهبانان و عارفین را داریم، در حالیکه برای دسته چهارم - یعنی مجریان عملی عقاید - ما عنوان روحانیون را داریم چرا که به مردم تعهد دارند و صرفاً کارشان این نیست که فقط تزکیه و تقوی بدست آورند و به مقام عرفان و فنا برسند، بلکه می‌خواهند برگردند و مردم را کمک کنند. اگر یادتان باشد گفتیم که افراد دسته چهارم دنباله روان افراد دسته دوم هستند، اینجا هم اینها دنباله روان نبوت‌اند، در حالیکه عارفین دنباله روان ولایت‌اند. البته اینها مفاهیم هستند و نباید خیلی درگیر مفاهیم شد.

نکته‌ای که باید بدان توجه داشت اینکه این چهار تا خانه‌ای ما در جدول شماره ۱ ترسیم کرده‌ایم - و در حقیقت ترسیم همان چهار دسته‌ای است که گفتیم - بدان معنا نیست که جمع آنها امکان نداشته باشد. بعداً توضیح خواهم داد که هر کدام از ما ممکن است به حسب ساعات روز از خانه‌ای به خانه دیگر حرکت کنیم، یعنی لحظه‌ای در یک مقامی باشیم و در لحظه دیگر به مقام دیگری برویم و هکذا. درست مثل عالمی که در لابراتوارش کار می‌کند، این عالم ممکن است در یک لابراتوار دیگری بیاید و تحقیق عملی را شروع کند بعد ممکن است به جای دیگری بیاید و صنعتگری کند. یک استاد و دانشگاه ممکن است چند کار را انجام دهد. یعنی اینها یک سری قوالب ثابتی نیست که ما مردم را داخل آن کنیم و بگوییم بیرون هم نمی‌توانند بیایند. خیر، اینها از نظر تحلیلی است و ما را روشن می‌کند که بدانیم اصولاً روشنفکر یعنی چه.

همانطور که در جدول مشخص شده است در طبقه پایین کاشفین، دانشجویان، محققین و متخصصین واقع می‌شوند. معلمین و بوروکراتها و آنهایی که فرضاً در وسایل ارتباط جمعی هستند و در کار نشر و طبع‌اند همگی در طبقه چهارم هستند. اما در ارتباط با هنرمندان، باید توجه داشت که هنرمندان بستگی به اینکه در چه حدی باشند در حد

برگردید و ما را رهبری کنید این تئوری افلاطون است. مثلاً شخصی رفته و تخصصی یاد گرفته است اما تعهد ندارد و به مردم کمک نمی‌کند، در حالیکه باید از خودگذشتگی داشته باشد این چنین شخصی هنوز حقیقت را نفهمیده است. افلاطون می‌گوید آن کسی که فیلسوف باشد و حقیقت را فهمیده باشد نمی‌تواند نفع خودش را بر حقیقت ترجیح دهد، مثل فرمایش آقای بروجردی که فرموده بودند طلبه دزدی نمی‌کند، دزد است که در لباس طلبه رفته است. دقیقاً حرف افلاطون همین است کسی که فیلسوف واقعی باشد غیر ممکن است برای منافع خودش کار کند چون او می‌داند که منفعتی بهتر از آن نیست که به نفع مردم کار کند، چون که با حکمت سازگارتر است.

پس وقتی ما می‌گوییم روشنفکر بسوی مردم باز می‌گردد، منظورمان این است که این روشنفکر خودخواه نیست، بلکه دیگرخواه است. اگر کسی خودخواه شد ما او را قبول نداریم و بر او انتقاد داریم. به هر حال آن مباحثی که در ابتدا گفتیم جنبه ایدئولوژیک داشت و این مباحث سنخ‌شناسی که مطرح کردیم جنبه علمی دارد. به عبارت دیگر این سنخ‌شناسی و فهم یک ایدئولوژی خاص و افراد و علایق خاص آنها و وضع دنیای موجود، کار علوم اجتماعی است ولی با دستاوردهای علوم اجتماعی روشن نمی‌شود که به چه جهت و سویی باید حرکت کنیم، این را ایدئولوژی در اختیار ما قرار می‌دهد، و این دو با حفظ حیثیت هر یک در علوم اجتماعی قابل جمع است.

شخص هدفش از بازگشت، سود رساندن به خودش باشد نه مردم، و این در حقیقت چیزی نیست جز ضد تعهد.

در فصل اول کتاب جمهوری افلاطون این بحث به شکل خوبی مطرح شده است. همینطور در کتاب دیالوگ در مقابل سوفسطائیان این را مطرح کرده که می‌گویند فلان شخص دکتر نیست بلکه تاجر است، آنجا هم همین بحث گفته می‌شود که دکتر از آن جهت که دکتر هست تاجر نیست. وقتی ما می‌گوییم «ناخدا» یا «چوپان»، اینها یک هنری دارند. هنر ناخدا بودن و هنر دکتر بودن و هنر رهبر بودن هیچوقت نمی‌تواند به نفع خود فرد باشد، یعنی از این جهت که اینها هنرند ناچار باید نفعشان به دیگران برسد. چوپان تا وقتی چوپان است که نفعش به گوسفندان برسد، همین که سرگوسفندی را برید چوپان نیست و لو اینکه خودش نفعی می‌برد.

در مورد اینکه فیلسوف چه کسی است، در کتاب افلاطون فصل چهارم تمثیل غار افلاطونی را داریم که یک عده از مردم دم غار نشسته‌اند و در حال تماشای تصویری هستند - مثل ویدئو و سینمای امروز - در حالیکه در پشت تصویر آدمکهایی هستند که جلوی آتش‌اند که آنها آدمکها را نمی‌بینند، بلکه تصویر آدمکها را روی دیوار می‌بینند. اینها مردم عادی هستند که برای سینمای این دنیا واقعیت قائل‌اند، فیلسوف کسی است که از روی صندلیها بلند شده و زنجیرها را قطع کرده و از دهنه غار خارج شده و حقیقت و مثل را می‌فهمد، این مثلها همان واقعیات هستند، یعنی دیگر شکل درخت نیست، کاغذی نیست که جلوی آتش گرفته باشند، بلکه خود درخت و سبزه و دریا و خود خورشید را می‌بینند. حالا فیلسوف از غار خارج شده و دیگر نمی‌خواهد به داخل غار برگردد. انسان وقتی به اشراقهای فلسفی یا به دانشهای خاصی می‌رسد لذتی می‌برد که کسی که آنرا ندیده و نفهمیده است اصلاً با آن لذت آشنا نیست. هیچ فیلسوفی نمی‌خواهد به دنیای سیاست وارد شود ولی فیلسوف باید تعهد داشته باشد که برگردد و مردم را هدایت کند، یعنی باید علیرغم میل باطنی خودش به سوی مردم برگردد، زندگی خوبشان good life که در اصطلاح یونانی آن را «aumonia» که همان خوشبختی و سعادت می‌باشد را رها کرده و از آفتاب واقعیتهای که خوشبختی است دل می‌کنند و به تعهد خود که هدایت مردم باشد برمی‌گردند، در این صورت چنین فیلسوفی، «فیلسوف حاکم» می‌شود. یکی از افرادی که در این زمینه صحبت کرده است «آلویس گولدنر» است که می‌گوید همه روشنفکران یک عقده افلاطونی دارند یعنی می‌خواهند برگردند و فیلسوف شاه شوند. در حالیکه او حرف افلاطون را خوب نخوانده است. افلاطون غیر از آنچه که گولدنر می‌گوید گفته است. اتفاقاً فلاسفه نمی‌خواهند به غار برگردند، بلکه جامعه باید اینها را مجبور کند که بسوی مردم و درون غار برگردند و یا به آنها بورس بدهد و بگوید مدتی بروید در دنیای فلسفه و تحقیقات کنید، به شما پول و خانه می‌دهیم به شرط آنکه پس از اتمام کارتان، بر ما منت گذاشته